

اجاره‌نشین‌ها

برنارد مالامود

ترجمهٔ میلاد شالیکاریان



چترنگ

لر در تک‌آینه اتاقش نگاهی سرسری به خود انداخت. از فکر تمام کردن کتابش بیدار شده بود. بوی زمین زنده را در چله زمستان احساس می‌کرد. ناله شیپور کشتی‌ای که از بندر رخت برمی‌بست از دوردست به گوش می‌رسید. آه، ای کاش می‌توانستم با کشتی بروم. تقلا کرد تا دوباره به خواب برود ولی نتوانست. پریشان‌حالی مثل اسبی او را با پاهای بسته از تخت بیرون کشید. باید بلند شوم و بنویسم، وگرنه آرام نمی‌گیرم. جز این هیچ چاره‌ای ندارم. «خدای من، این همه سال.» پتورا کنار زد و لرزان کنار صندلی لقی که لباس‌هایش روی آن آویزان بود ایستاد و شلوار سردش را به تن کرد. روز از نو روزی از نو.

لر با بی‌میلی و حیرتی یأس‌آور، لباسش را پوشید، چراکه با شوقی آتشین برای نوشتن صحیفه‌ای به رختخواب رفته بود. برای فردا افکاری شیرین داشت و ناشکیبا بود. با امید و آرزو به خواب رفت و با اکراه و ماتم‌زده از خواب بیدار شد. آخر چرا؟ برای که؟ چه خواب مزخرفی دیده بود؟ هیچ‌کدام را به خاطر نمی‌آورد گرچه خوابش پر بود از اوهام آغشته به ترس: این هم آن غریبه‌ای که در راه پله دیدم.

«دنبال کی می‌گردی، برادر؟»

«به کی می‌گی برادر، مادر؟»

مزاحم از صحنه خارج می‌شود. ولگرد دیروز بود یا همین امروز از زیر زمین سبز شده